



نادیه فضل

یک سینه درد

ترا به کوچه ی عشق ، به کوچه ی صدا میفوانم
ترا آنجا که
برسنگه اش تجاوز شد
وزیبایی را به آتش کشیدند
ترا به کوچه ی عشق ، به کوچه ی صدا میفوانم
به سپیده زار انیکه از صداقت آب می خورد
و در تنش دستها گل میگردد
به سفاوت زاریکه شب تا انتهای آبیی بامداد
رفیق شادمانی گلها بود و منظومه ی ستاره های دریا را میسرود
ترا...

آه!

رویای دوری که با من می‌رود
و شبها در فانه ام چراغ میشود

...گویی بزرگترین دروغ دنیا را ساختم
بزرگترین دروغ دنیا را در زمین ترانه فیز تنم کاشتم
آنکه واژه‌ها در همبستری با عفونت در تصویرگر شبانه‌های
از دور تا دور شدند
و مرا موریانه وار در فویش تملیل کردند

...من زیبایی را ندیده‌ام، عشق نپیده‌ام و خواب ندیدم

مادرم گفت:

وقتی معصومیت را در پشمان من بوسه می‌زد
برای آزادی می‌گریست
لظه ای که فنده‌های کودکی امرا از و رای لوش و لهن کوچه
می شنید
برای عشق سوگوار بود
مادرم هنوز الفبای زندان را برایم نخوانده بود
که زنجیر رفیق راه من شد

در هیاهوی اعدام دوستی و مرگ آشنایی
دیدم که چگونه سفاوت با فالی کرد برای شقاوت

وقتل لباس تقدس افلاقتش را به تن کرد
قاتل که امام نماز جنازه ی آزادی واندریشه بود
وگوشت فرزندان فویش را می بوید
تا قوت دریدن از ناخن های خونینش بیگانه نشود
او که اندوهان همسرش را وپشمان ماتم زده ی مادر را
با دم کلردش اندازه می گرفت
و در بشتن پیوند دختر کودکش با کرسی پیر
تریاک شادمانی دود میگرد...

آنگاه در نشئه تریاک آیات الهی را تفسیر می نمود
قاتل که امام نماز جنازه ی آزادی واندریشه بود

...

بیزارم

بیزارم از اینهمه نفرت

از اینمه درد

از اینهمه دروغ مقدس

بیزارم

از کوچه های سیاه واز تقدس دریوزه گی

بیزارم

....

تا سپیره دم حقیقت و عشق

فقط یک نفس حاصله است
فقط یک نفس

...

چگونه شد که نفرت، کینه و عداوت
کوچه ها، را به خاک کشید؟
و کودکان با لبند مادر بیگانه شدند
کودکان که در اشتیاق لقمه ی نانی
تکه تکه شدند و رقم بالای گور های خاموش
کودکان که در اشتیاق لقمه ی نانی
زیر سقف بیگانه پناه بردند
واز کوچه های همسایه تا سرزمین های دور
اهانت و تمقیر لقمه نانی شد در عمق شب های آلوده با در
آمیخته با غم
کودکانی که برای یک تکه نان
در کامیون ها پوست دادند و صریق شدند
کودکانی که دود تن شان ظهر یک روز را پتتر فاکستریبی شد
تا سقف فانه های سرزمین های دور
سرزمین های پول و باروت
از تابش فورشید نسوزد
کودکان غریبی از سرزمین زخم، از کوچه های آتش
که در سیاهی "پاترا" شقاوت چیدند و دود شدند
کودکانی که در اشتیاق لقمه نانی
طعمه ی ماهیان دریا شدند

واستخوانهای فالی از سقاوت زندگی خود را
به لجنزار سیاست هدریه کردند
تا کاخ بلند شقاوت را صیقل کنند
تا تقلب از پنجره های تلویزیون ها
از لبان عروسک های نیمه شب دزدان
تگرگ وار باریدن گیرد

...

دلخ برای غرور تنگ است
دلخ برای اراده میسوزد
دلخ برای دستان آبله دار پدر که تبسم مردانگی بود
تکه تکه میشد
وقتی فانه ی زخمینش بی صدا
از چشمان خاک آلودش دانه دانه گریه میپید

...

مگر نگفت همان یارکزو گشت سردار بلند؟*
که من و تو
زیر این پتو حریر آبی
آمدیم
تا که لبی بوسه زنیم به لب ناز غزل

آمدیم تا که به مومانی آینه وانگور
شبی از عشق ، طرب ساز شویم
بال با بال ملایک
تا بلندای سپهر مست پرواز شویم
و "انالمق"

بنوانیم

دگر زخم نکاریم

دگر درد نپینیم

دگر اشک نپینیم...

و دم در ب ت قلب هرگز! دم دروازه ی تاریک دروغ

به عبارت نشینیم و سرسبزه نمایم هرگز!

*پاترا نام جزیره ایست در یونان که حدود 2000 جوان ونوجوان نازنین وطن من در آنجا از دیرهاست با شکنجه و درد هم سفره اند.

*حلاج(گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند/جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد."حافظ شیرازی")